

به نام هستی نگار

آقای دیپلمات

برداشتی از زندگی شهید احمد متوسلیان

به بینندگان آفریننده را***نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه***که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد***نیابد بدو راه جان و خرد
به کام تو بادا سپهر بلند***ز چشم بدانت مبادا گزند

اول کلام رو با سلام زینت می‌دیم و آرزوی سلامتی برای هرکس که پای این
نقله و نقل زندگیش به نقل و نبات شیرین شده. خوش اومدین؛ به صفا
اومدین امید که به وفا هم برین. حکایت امروز حکایت غریبیه برای خودش،
نقل عجیبیه برای من و حکمن شنیدنش برای شما طرفه و بوالعجب خواهد
بود که چطور یه انسان خاکی با توانایی‌های زمینی می‌تونه کاری بکنه
آسمانی بشه و لایق آغوش ملائک؛ بی‌فوت وقت بریم سروق‌ت نقل که می‌دونم
گوشتون تیزه و چشمتون بُراق که ببینین و بشنوین حکایت حاج‌احمدخان
متوسلانی‌رو

اشاره به تصویر شهید متوسلیان

احمد متوسلیان یزدی ۱۵ فروردین ۱۳۳۲ در تهران متولد شد. دوران تحصیل رو در دبستان اشرافی آغاز کرد، اما سال بعد به مدرسه اسلامی مصطفوی رفت و مجدداً کلاس اول ثبت نام کرد و تحصیلات ابتدایی رو تموم کرد.

تصویر نوجوانی نحیف و بلند قد به نام احمد

در شیرینی فروشی پدرش

احمد ضمن تحصیل، به پدرش در بازار تهران در شغل شیرینی فروشی کمک می کرد. در کودکی و سال های اول مدرسه به خاطر ناراحتی قلبی و وضعیت جسمی نامساعدش خیلی گوشه گیر بود اما بعد از عمل قلب و بازگشت سلامتی به خاطر قد بلند و استخوان درشتی که داشت به حامی ضعیف ترها در مدرسه تحصیلات ابتدایی رو که تموم کرد وارد هنرستان صنعتی شد و تبدیل شد سال ۱۳۵۱ دیپلم گرفت

احمد در لباس سربازی

و بلافاصله عازم خدمت سربازی شد؛ در شیراز دوره ی تخصصی تانک رو در تیپ ۳۷ زرهی شیراز از ارتش شاهنشاهی گذراند و بعدش هم به تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی در سرپل ذهاب اعزام شد. سال ۱۳۵۶ احمد رشته مهندسی الکترونیک دانشگاه علم و صنعت قبول شد؛ هم دانشگاه می رفت، هم توی یک شرکت تأسیساتی کار می کرد؛ اوایل کارش بود که برای مأموریتی عازم خرم آباد شد و همون جا به خاطر پخش اعلامیه های امام خمینی دستگیر شد؛ رفقای همراهش زن و بچه داشتند. احمد همه چیز رو گردن گرفت تا اونارو خلاص کنه.



جوانی احمد در زندان ساواک

می گن وقتی مادر احمد به ملاقات فرزندش رفته بود متوجه ضعیفی زیاد و کبودی دست های پسرش می شه و می پرسه: احمد جان، دستات چی شده؟ جواب احمد فقط لبخند به مادره و در برابر اصرار مادر جواب می ده: این کبودی، جای دستبنده. منو می بندن دو طرف تخت و شلاق می زنن تا اعتراف کنم و رفقامو لو بدم. تقلا می کنم طاقت بیارم. نگران نباش، خوب می شن.

ز مهر تو دیری ست تا خسته ام*** به بند هوای تو دل بسته ام
ستایش کنم ایزد پاک را*** که گویا و بینا کند خاک را
به گیتی نبینم همی یار کس*** جز ایزد مرا نیست فریادرس

تلاش های احمد در کنار مردم ایران جواب داد، شاه خائن فراری شد و خمینی بت شکن به وطن برگشت تا ایران آزادی و آبادی رو دوباره تجربه کنه؛ اما اهرمن نابکار دست به کار نابودی این خاک هست و صدام بعثی رو تحریک می کنن در حمله ای ناجوانمردانه ایران رو درگیر جنگی هشت ساله بکنه تا منابع این کشور نابود بشه؛ احمد هم که آزاده مرد بود و سر جلوی ظلم خم نمی کرد بدون معطلی راهی جبهه شد تا حامی وطنش باشه و تو عملیات آزادسازی خرمشهر شرکت کرد. بعد از فتح خرمشهر قرار بود کادر اصلی عملیات به دیدار امام برن اما احمد متوسلیان که پاش مجروح بود و با عصا راه می رفت وقتی به بیت رسید که ملاقات تمام شده بود، موضوع رو به امام اطلاع دادند و دیدار حاج احمد به صورت خصوصی با امام برگزار شد .



احمد در دیدار با امام خمینی (ره)

احمد وقتی از دیدار با امام برگشت با عصبانیت، عصارو کناری انداخت و گفت: می‌خوام بدون عصا راه برم. وقتی علت رو سوال کردن، گفت: امام گفتند: آقای متوسلیان پات چی شده؟ منم گفتم زخمی شدم؛ امام با همون لحن پدرانه دستی روی پام کشیدن و گفتن ان شاءالله که خوب می‌شه و باز به عملیات می‌ری. منم دیگه نمی‌خوام عصا دست بگیرم.

احمد در حالی که کلاه خودش را در دست دارد

یک خاطره از حاج احمد براتون بگم تا بدونین این آدم‌ها چرا خاص شدن و به چه چیزهایی حواسشون بوده که خدا انتخابشون کرده. می‌گن آخرین نفری که از عملیات برمی‌گشت احمد بود. توی یکی از عملیات‌ها کلاه خودی که سرش بود، افتاد ته دره. اون طرف دره دموکرات‌های تجزیه طلب با آتش سنگینشون امان همه رو گرفته بودن اما احمد تا نرفت و کلاه خودش رو برنداشت، برنگشت. بهش گفتن: مرد مؤمن! اگه شهید می‌شدی چی؟ گفت: این کلاه بیت‌المال بود. با پول ملت ایران خریدنش، مدیون ملت می‌شدم اگه نمی‌آوردمش. رفقا و هم‌رزمای احمد خاطرات ریز و درشت زیادی از این مرد بزرگ تعریف کردن که یکی دوتاشو براتون نقل می‌کنم از جمله که می‌گن این غریب بزرگوار شب‌ها پوتین‌ها و کفش‌های بسیجی‌ها رو واکس می‌زد و جلوی



احمد در حال واکس زدن کفش های رزمنده ها

سنگرها جفت می کرد. لباس بچه ها رو می شست ؛ حتی یک بار صحنه ای عجیب رو رقم زد: کامیون هایی که بسیجی ها رو به مقر تیپ می آوردن، فاصله ی قسمت بارشان با زمین زیاد بود و بسیجی های کم سن و سال و افراد مسن، پایین آمدن از این ماشین ها براشون سخت بود. حاج احمد رفت پشت کامیون و از نیروهایی که مشکل داشتند خواست که پا روی پشت او بذارن و پایین بیان. نیروها هم بی خبر از این که این آدم متواضع، فرماندهی یک تیپ هست پا بر پشت او می داشتن و پایین میومدن.

افتادگی آموز اگر طالب فیضی***هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

احمد از ناحیه پا مجروح شده، پرستارا و پزشکا هرچه تقلاکردن زیر بار بیهوشی نرفت. آخه ضد انقلاب در کردستان برای سر احمد جایزه تعیین کرده بود. پزشکا مستأصل شده بودن و جرأت انجام جراحی رو نداشتن. شیرمرد مریوان، زمزمه ای تو گوش یکی از پزشکان کرد و موضوع رو گفت و کادر درمان مہیای جراحی شد.



عمل جراحی احمد در حالی که هوشیار است

احمد که به شدت عرق کرده بود، آستین لباسش رو بین دندان‌ها گرفت. کادر درمان با دیدن دردی که فرماندهی محبوب داشت تحمل می‌کرد اشک می‌ریختن؛ بالاخره به هرمصیبتی استخوان‌ها رو کنار هم گذاشتن و پا رو گچ گرفتن؛ اما چند روز بعد او با همان پا در کوهستان‌های کردستان عملیات را فرماندهی می‌کرد.

خاطره‌ی بعدی این نقل، روحیه‌ی مردم‌داری و دل‌سوزی حاج‌احمد رو روایت می‌کنه که فرماندهی با اون همه گرفتاری چطور حواسش به تمام نیروها و جزئیات کارش هست. این خاطره‌رو به نقل از یکی از پرستارای بیمارستان مریوان براتون حکایت می‌کنم. پرستار نقل می‌کنه که تازه از مرخصی برگشته بودم و ناهار می‌خوردم که بی‌هوا حاج‌احمد دست انداخت یقه‌ام را گرفت و با خودش برد. یک پسر بچه روی تخت دراز کشیده بود.

تصویر پرستار درمانگاه، بالای تخت جوان مجروح با دستان خون آلود، احمد عصبانی است

حاج‌احمد دست جوون رو بالا آورد و گفت: اینا چیه روی دستای این؟ یقه‌ام هنوز دستش بود. نفسم بالا نمی‌آمد. گفتم «خون» رو کرد به پسر، پرسید «از کی این جایی؟» جواب داد: یک هفته‌س. داد زد. گفتمی دستاتو بشورن؟



جوون هم ترسیده بود و گفت: گفتم، کسی گوش نداد. یقه‌ام را از لای دستش کشیدم بیرون، گفتم «حاجی، به خدا دوساعته از مرخصی اومدم.» حاج‌احمد غیظ کرد و گفت: یک ساعت و نیمه که اومدی، اما به جای این که بیای به مجروح‌ها سربزنی، رفتی به کیف خودت برسی. پرستار می‌گه: سرم پایین بود که صدای گریه‌اش رو شنیدم. با بغض گفت: می‌دونی اون بچه دست ما امانته؟ می‌دونی مادرش اونو با چه زحمتی بزرگ کرده؟

همه دست، یک‌سر به یزدان زنیم*** منی (منیت: خودخواهی) از تن خویشتن بفکنیم
از آغاز باید که دانی درست*** سرمایه‌ی گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید*** بدان تا توانایی آرد پدید

القصه و الغرض، داستان حاج‌احمد به اون جا می‌رسه که غائله‌ی کردستان رو به پایانه و امنیت یه نموره راست و ریست شده تو اون منطقه، حالا احمد باید مأموریتی ویژه رو برعهده بگیره: اعزام به لبنان و آموزش نیروهای مبارز اون جا. خبر رفتن احمد از مریوان، نقل دهان مردم شده و خودی و ناخودی از رفتن او دلگیرن چون دلشون تو همین مدت به احمد پیوند خورده. رسیدیم به روزی که احمد متوسلیان با مردم مریوان وداع کنه.



تصویر اجتماع مردم مریوان مقابل فرمانداری در

حال خدا حافظی احساسی با احمد

مردم از صبح جلوی فرمانداری جمع شدن، بغض نشسته به گلوی جمعیت، حال و روز احمد هم بهتر از مردمی نیست که فریاد می‌زنن: «کاک احمد مهربان! توی مریوان بمان» حاج احمد با چشم خیس و بغضی در گلو تک‌تک اهالی مریوان رو در آغوش گرفت و شونه‌ش رو مأمّن گریه‌های غربت مردم کرد و سر آخر رفت بین جمعیت و گفت: «شما خواهر و برادرای من هستین. خودم دوست داشتم همیشه کنارتون باشم. ولی همون که دستور داده احمد بره کردستان حالا می‌گه باید برم یه جای دیگه. این وظیفه‌س. باید برم.» حاج احمد قبل از لبنان سفری به سوریه داشت؛ یه خاطره‌ی جون‌دار و جانانه یکی از هم‌رزماش از آخرین شب حضور احمد در سوریه و زیارت سفیر بزرگ نینوا، رینب کبرا (س) نقل می‌کنه که: شب آخری که حرم حضرت زینب (س) بودیم، حاج احمد مثل یک تعزیه‌خوان دور حرم می‌چرخید، می‌خواند و بلند گریه می‌کرد.

تصویر حرم حضرت زینب (س) و احمد با چشمان گریان در حال زیارت

بعد از روزه یک گوشه حرم نشست و تا صبح مناجات کرد. نزدیک اذان صبح گفت: خیلی دلم گرفته. توی روزه به حضرت زینب (س) متوسل شدم. یهو پاسداری اومد و گفت: «فردا روز موعوده. انتظار تمام شد.» و انتظار برای حاج احمد واقعن به پایان خودش رسید؛ فردای همون شب حاج احمد عازم لبنان شد. ۱۴ خرداد ۱۳۶۱ خودرو سفارت ایران که با اسکورت پلیس دیپلماتیک لبنان از طرابلس به بیروت برمی‌گشت



تصویر خودروی سیاسی سفارت ایران در ایست بازرسی برباره

برخلاف قوانین بین‌المللی در "برباره" توسط نیروهای معروف به فالانژها متوقف شد و سه دیپلمات ایرانی و خبرنگار همراه آنها ربوده شدند. از همون زمان تا امروز از سرنوشت هیچ‌کدوم از اون آدم‌ها خبری در دست نیست.

تصویر سیدمحسن موسوی (کاردار سفارت)، حاج احمد متوسلیان (وابسته نظامی سفارت در بیروت)، تقی رستگارمقدم (کارمند سفارت) و کاظم اخوان (خبرنگار و عکاس ایرنا)

دقایقی بعد ربوده‌شدن احمد متوسلیان و همراهانش، رادیو اسرائیل اعلام می‌کنه: ژنرال احمد متوسلیان، طراح عملیات فتح المبین و بیت المقدس، در پست بازرسی «برباره» به اسارت گرفته شد. این اتفاق در حالی افتاد که اون چهار نفر مصونیت دیپلماتیک داشتن؛ یعنی کسی حق دستگیری یا حتی تفتیش اون‌هارو نداشت. در آن زمان، حزب فالانژ لبنان، همکاری نزدیکی با رژیم صهیونیستی داشت. شواهد و مدارک موجود، حاکی از آن است که این مردان بزرگ روزگار و زمانه‌ی خود در اسارت نیروهای اسرائیلی هستند.



بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار***بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی***بباید سپردن به دیگر کسی
سراسر زمانه پر از جنگ بود***به جویندگان بر جهان تنگ بود
همیشه دلم در غم مهر اوست***شب و روزم اندیشه چهر اوست

بله رفقا و هم‌راهان خوب این نقل، مردان بزرگ بی‌دلیل برگزیده نمی‌شن و
جاودانگی سر در مردانگی و ریشه در دلدادگی به درگاه حق، جلّ و علا داره؛
این مُلک مردان بزرگی به چشم دیده و دشمنان پرشماری جانش را خراشیده
اما هم‌چنان سترگ و پرابهت بر پهنای تابناک گیتی، سر بلند کرده و با
سربلندی به وجود جوونایی مثل شما مفتخره، یقین دارم مردان بزرگ آینده از
دل همین نقل خواهند بود، رسمتون بر مدار حق و اسمتون بر سریر جاودانگی
زنده و سازنده باشین. یا علی

